

زبانی که در خدمت نیست!

✍️ خاطره‌نویسی و تاریخ شفاهی و ثبت اتفاقات یکی از دستاوردهای ادبی ۴۰ سال اخیر است. اتفاقی که تا پیش از آن خیلی جدی گرفته نمی‌شد، ولی

علی اسماعیلی

روزنامه‌نگار

با وقوع انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی این جریان به راه افتاد و امروز گونه مستندنگاری یکی از پربرترین شاخه‌های ادبی کشور است.

کتاب «ساده رنگ» دربردارنده خاطرات فرهنگی و هنری مجید دلدوزی است که نشر راه‌یار آن را منتشر کرده‌است. کتابی که نوعی تاریخ شفاهی محسوب می‌شود و در آن از کودکی تا سال‌های نزدیک را از زبان راوی کتاب می‌خوانیم.

مجید دلدوزی، متولد ۱۸ آبان ۱۳۳۴ در تبریز است. زندگی پرفرازونشیبی داشته و سر پرسودایی. آنچه دنبالش بوده، مفید بودن و رشد کردن بوده؛ از این‌رو، هیچ‌گاه آرام نداشته. از سال‌های سربازی در ارتش شاهنشاهی تا نهضت سوادآموزی و آموزش و پرورش و از فعالیت فرهنگی و هنری در سپاه تا همکاری در فعالیت‌های فرهنگی حزب... لبنان، همواره کار کرده و بی‌آن‌که دانشکده هنر ببیند، کوشیده و به‌عنوان یک گرافیست فعال و خلاق، بالیده و به امروز رسیده است.

این کتاب در قالب مجموعه تاریخ شفاهی هنرهای تجسمی انقلاب از سوی ناشر منتشر شده، ولی اتفاقی که در آن شاهد هستیم با آن چیزی که برایش تلاش شده اختلاف زیادی دارد.

غلامرضا قلی‌زاده این کتاب را نوشته و مصاحبه‌ها توسط حسین وحید رضایی‌نیا صورت گرفته است، اما مشکل اساسی این کتاب زبان آن است. زبان نسبتی با محتوایی که قرار است عرضه شود، ندارد و خواننده خیلی زود از خواندن این کتاب خسته می‌شود. مؤلف برای این‌که زبان در خدمت روایتش باشد تلاشی نکرده و حتی به نظر می‌رسد بازنویسی درستی هم صورت نگرفته است. در واقع ایراد زبانی کتاب بر محتوای ارزشمند آن سایه انداخته و این همان آسیبی است که سبب می‌شود بسیاری از کتاب‌های این حوزه خوانده نشود و مخاطبی هم که یک‌مرتبه اعتماد کرده برای دفعات بعدی اعتماد نکنند. تصور رایج در این حوزه این است که با پیاده کردن مصاحبه‌ها و جدا کردن بخش‌های مختلف با میان‌تیتیر کتابی آماده می‌شود در حالی که این حوزه هم نیاز به توانایی‌هایی در نوشتن دارد که در این کتاب کمتر ردپای نویسنده را می‌توان دید. در واقع این تصور که با مقداری مصاحبه می‌توان یک کتاب تألیف کرد تصور غلطی است که از آسیب‌های حوزه تاریخ شفاهی محسوب می‌شود.

روایت در این کتاب شکل منسجمی ندارد و حتی نکاتی که ضرورتی نداشته ثبت شود نیز در کتاب دیده می‌شود. راوی در کتاب از مسیر روایت اتفاقات خارج می‌شود و به ورطه پند و اندرز می‌افتد و این آسیب جدی در این فضا است.

در مجموع اهمیت چنین کتاب‌هایی انکار نشدنی است، ولی شایسته است در فرم و ساختمان آنها نیز دقت شود تا اثری درخور تولید شود. محتوای این کتاب اگر با یک ویرایش کنار هم قرار می‌گرفت شاهد یک اثر مهم در این حوزه می‌بودیم، ولی حالیکه خواننده پرحوصله لازم است که از لابه‌لای اتفاقات اصل حرف را بیرون بکشد. [

مروری بر یک رمان در زنگ انشاء آقای افراسیابی

پدر، مادر، موتور تریل

را از میان دست‌هایم بیرون کشید. چشم بسته روی موتور نشست و پای راستش را گذاشت روی رکاب. شست پایش از جلوی کتانی طوسی رنگ و رو رفته‌اش. که به اندازه سکه پنجاه تومانی دهان باز کرده بود، بیرون زده بود. روبه‌رویش ایستاد و گفتم: «این‌که ناراحتی نداره، یه وقت دیگه بیا سراغش.» پوزخند مضحکی روی لب‌های قیطانی‌اش نشست.

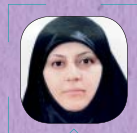
من که هر روز اینجا پلاس. هیچ‌وقت خدا توی مغازه‌اش نیست.

فرض کن هر روز توی نمایشگاه باشه. با کدوم پول می‌خوای بخری؟ کدوم پول؟!

حرفی نزد. زل زد به نمایشگاه هر دو ساکت بودیم. کنج‌کاو شدم موتورهای ابولی را ببینم. رفتم جلو و از پشت شیشه خیره شدم به داخل مغازه یا بهتر است بگویم نمایشگاه کوچک موتور.

علا بعد از خواندن این تکه از کتاب، ناباورانه، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «آقا ما همیشه فکر می‌کردیم که وظیفه پدر و مادر مونه که برامون هر چی می‌خوایم رو بخرن و اگر هم نمی‌خریدند زمین و زمان رو به هم می‌دوختیم که چرا این کار رو نکردند، ولی از وقتی که این کتاب رو خوندم ذهنم نسبت به خیلی از مسائل باز شد. این‌که آرزوهای کوچک من ممکنه که آرزوهای دست‌نیافتنی خیلی از همسن و سال‌های خودم باشه، ولی من تا وقتی که فقط به فکر آرزوهای خودم باشم، نمی‌تونم آرزوهای دیگران رو ببینم و بهشون کمک کنم تا اون‌ها هم به آرزوهایش برسند.» آقای افراسیابی از روی صندلی بلند شد و گفت: «بله بچه‌ها علایان درست می‌گه خیلی وقت‌ها هست ما نعمت‌هایی داریم که از بس در اون‌ها غرق هستیم متوجه‌شون نیستیم مثل نفس کشیدنمون، مثل پلک زدنمون، مثل این‌که می‌تونیم دستمون رو دراز کنیم و لیوان آب رو برداریم، فکر کنید اگر انگشت شست رو نداشتیم چقدر برامون سخت بود که حتی یک خودکار دستمون بگیریم. بچه‌ها شاید اولش کتاب خوندن برای همه ماها سخت باشه، ولی با تمرین و ممارست می‌تونیم کتاب خوندن رو جزو یکی از نعمت‌های زندگی مون بکنیم که نبودش رو کاملاً احساس می‌دهد و هم این‌که مشکلات اخلاقی بچه‌ها را به وسیله خواندن کتاب‌های مخصوص به خودشان حل و فصل می‌کند، به قول بابا بزرگم: «باشد که رستگار شویم.» [

✍️ سلام. من کمال هستم. دانش آموز کلاس نهم. آقای افراسیابی را که یادتان هست؟ معلم انشای مان، همان که گفتم مردی بسیار متین، باوقار و باحوصله است. از همان اول سال که آمد سر کلاس مان گفت: «بچه‌ها می‌دونم که خیلی دل‌خوشی از انشاء نویسی ندارین، ولی می‌خوام با کمک همدیگه کاری کنیم که امسال عاشق درس انشاء بشین و دلتون بخواد همه زنگ‌ها بشود زنگ انشاء.» و از همان روز قرار بر این گذاشت که هر هفته یکی از بچه‌ها یک کتاب مطالعه کند و خلاصه کتاب همراه با نقدش را بیاورد برای بچه‌ها سر کلاس بخواند. این بار قرعه به نام دوستم علا درآمد بود. کتاب تریل باز نوشته عزیز سهرابی، انتشارات سوره مهر؛ علا در خانواده‌ای مرفه بزرگ شده بود. تفریحات زیادی داشت و به همین خاطر علاقه چندانی به کتاب خواندن نداشت. یکی از تفریحاتش این بود که هر هفته با یک موتور جدید به مدرسه می‌آمد و همین دور روز پیش با محسن سرسوار شدن موتورش دعوا گرفته بود. آقای افراسیابی با فرستاد، این بار علا را با یک کتاب ویژه برای کتابخوانی هفتگی انتخاب کرده بود. ویژگی کتاب را حالا که نوبت معرفی رسیده است، متوجه شدم. «راوی کتاب پسری به نام رضاست، یک نوجوان همسن خودمان، با یک زندگی معمولی. رضا دوستی به نام ذبیح دارد که عاشق موتور تریل است، عشقی که آن‌قدر قلبش را پر کرده که نقشه دزدی از خانه مادر بزرگش را می‌کشد، ذبیح در خانواده‌ای با سطح اقتصادی متوسط رو به پایین زندگی می‌کند و همه فکر و ذکرش شده که یک موتور تریل بخرد، اما به دلیل این‌که از لحاظ مالی امکانش را ندارد، تصمیم می‌گیرد تا از راه خلاف به آرزویش برسد. کتاب بسیار راحت خوانده می‌شود چون همه ما پسر هستیم و عشق موتور برای همین داستان‌ش برای ما خیلی می‌تواند جذاب باشد.» اینها تعاریفی بود که علا از کتاب تریل باز برآید. آقای افراسیابی سری به نشانه راضی بودن از معرفی کتاب علا تکان داد و از او خواست تا قسمتی از کتاب را هم برایمان بخواند: «ذبیح



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار



نویسنده:

عزیز سهرابی

انتشارات:

سوره مهر

۹۶ صفحه

۱۵۰۰۰ تومان



همان‌طور که پشت سر هم به در آهنی نمایشگاه ابولی لگد می‌زد، با عصبانیت فریاد کشید: «کدوم گوری رفتی کثافت؟ کجایی؟» گفتم: «هی... داری چیکار می‌کنی؟ بیا این‌ور شیشه مغازه‌ش رو آوردی پایین.»

به من توجهی نداشت. ناچار از روی موتور پایین پریدم. از پشت بازوهایش را قلاب کردم و با قلابه کناری کشیدم. مغازه‌دارهای اطراف سرشان را از مغازه‌شان بیرون آورده بودند و سمت ما سرک می‌کشیدند. ذبیح خودش